

اریک امانوئل اشمیت
مسیو ابراهیم و گل های قرآن
ترجمه ی حسین منصوری

یازده ساله بودم که خوکم را شکستم و به سراغ فاحشه ها رفتم. خوک من قلمک پس اندازی بود سفالی، لعاب داده شده و به رنگ استقر اغ. از شکاف روی این قلمک میتوانستی یک سکه را فقط به درون بدهی، اما نمیتوانستی بیرونش بیاوری. پدرم این قلمک پس انداز یکطرفه را انتخاب کرده بود چون با نگاهش به زندگی خوب جور درمی آمد: پول برای جمع کردن است، نه برای خرج کردن. دویست فرانک در شکم خوک بود، معادل چهار ماه کار. یک روز صبح، پیش از آنکه به مدرسه بروم، پدرم به من گفت:

"موسی، من اصلاً نمی فهمم ... پول کم اومده ...، از امروز باید هر خریدی که میکنی حسابش رو توی دفتر خرید خونه وارد کنی."

تو گویی توپ و تشر شنیدن در مدرسه و منزل کافی نبود، گویی تمیز کاری و درس خواندن و غذاپختن و کشیدن زنبیل خرید هم کفایت نمی کرد! از قرار معلوم حتی زندگی کردن در یک آپارتمان بزرگ و خالی و تاریک و بدون مهر و محبت، آن هم بیشتر در مقام یک برده تا به عنوان پسر یک وکیل بدون موکل و همسر نیز گویا کافی نبود، که این سوء ظن که دزدی هم میکنم به این سیاهه اضافه شد! حال که تهمت دزدی به من میزنند، پس چرا من هم دزدی نکنم.

دویست فرانک در شکم خوک بود. دویست فرانک قیمت دخترهای خیابان پردیس بود. کسی که میخواست مرد شود باید این قیمت را میپرداخت.

اولین دخترها سراغ شناسنامه ام را گرفتند. علی رخم صدا و هیکلم - هیکلی به بزرگی یک کیسه ی پراز شکر - ولی باز هم در این مورد که ادعا می کردم شانزده سال دارم شک داشتند. چه بسا هم در تمام این سالها مرا دیده بودند که با زنبیل خرید از خیابان می گذرم و رفته رفته بزرگ میشوم.

در انتهای خیابان دختری تازه کار در آستانه ی در ایستاده بود. زیبا و تپل، مثل یک تصویر نقاشی. پولم را نشانش دادم. لبخندی زد.

"که تو شونزده سال داری؟"

"آره، از امروز صبح."

رفتیم طبقه ی بالا. به سختی باورم میشد، او بیست و دو ساله بود، سن داشت، و به تمامی مال من بود. نشانم داد که چطور خودم را بشورم، و سپس چطور عشق بازی کنم ...

پیداست که خودم میدانستم، ولی گذاشتم که کمی حرف بزند تا بیشتر احساس راحتی کند، از این گذشته از صدایش خوشم می آمد، لحنش کمی لجوج بود و کمی غمگین. تمام مدت نیمه بیهوش بودم. آخر کار موهایم را نوازشی داد و به نرمی گفت:

"تو بازم باید بیایی و برای من یه هدیه ی کوچولو با خودت بیاری."

کم مانده بود خوش حالیم به کلی به بدحالی تبدیل شود: من آن هدیه ی کوچک را کاملاً فراموش کرده بودم. بفرمایید، این هم از این: هم در میان ران های یک زن

مرد شده بودم، هم نمیتوانستم روی دو پای خود بایستم، هم زانوهایم میلرزید، و هم اینکه حال با مشکلی نیز روبرو شده بودم: من آن هدیه ی کوچک معروف را فراموش کرده بودم.

با قدم های تند به خانه برگشتم، به اتاقم هجوم بردم، دور و برم را به دنبال هدیه ای با ارزش از نظر گذراندم، و دوباره یکر است تا خیابان پردیس دویدم. دختر باز هم در آستانه ی در ایستاده بود. خرسک پارچه ای خود را به او دادم.

کمابیش در همین ایام بود که با مسیو ابراهیم آشنا شدم. مسیو ابراهیم همیشه پیر بوده است.

همه ی اهالی خیابان آبی و خیابان " فوبورگ پواسونیر " می گفتند تا آنجا که به یاد دارند مسیو ابراهیم همیشه صاحب این دکان خواربارفروشی بوده است، از هشت صبح تا نصفه های شب سخت و استوار لنگر انداخته میان صندوق دخل و وسایل نظافت، یک پا در راهرو و پای دیگر زیر قفسه ای پر از قوطی های کبریت، روپوشی خاکستری روی پیراهنی سفید، دندانهایی از جنس عاج زیر سبیلی نازک، و چشم هایی مانند پسته سبز و قهوه ای، روشن تر از پوست تیره اش که پر از لکه های دانایی بود.

چراکه مسیو ابراهیم در میان عموم به عنوان مردی دانا شناخته شده بود. شاید به این خاطر که دست کم چهل سال تمام تنها مرد عرب یک خیابان یهودی نشین بود. شاید به این خاطر که او بیشتر می خندید و کمتر حرف میزد. شاید به این خاطر که او ظاهراً از شتابزدگی معمول انسان های فانی دوری میجست، به خصوص از شتابزدگی پارسی ها. هیچگاه از جایش تکان نمیخورد، مانند شاخه ای که پیوندش زده باشند روی چهارپایه ی خود می نشست، و هیچگاه نیز قفسه های دکانش را جلوی کسی پر نمیکرد. دست آخر در فاصله ی میان نیمه شب و هشت صبح ناپدید میشد، و هیچکس نمی دانست به کجا میرود.

من طبق روال هر روزه خرید می کردم و غذا می پختم. خرید من فقط قوطی کنسرو بود و بس. من این قوطی ها را هر روزه به این خاطر که تازه بودند نمی خریدم، نه، بلکه به این خاطر که پدرم فقط پول خرید یک روز را به من میداد، و از این گذشته غذا پختن با آنها برایم راحت تر بود.

من زمانی که شروع کردم به دزدی از جیب پدرم، تا به تلافی اتهام دزدی که به من زده بود او را تنبیه کنم، همچنین شروع کردم به دزدی از دکان مسیو ابراهیم. من اگرچه از این کار کمی احساس شرم می کردم، اما برای این که بر شرم خود غلبه کنم وقتی می خواستم پول خرید را بپردازم پیش خود با اعتماد به نفس کافی می اندیشیدم:

" هیچ عیبی نداره، طرف فقط یه مرد عربیه! "

و هر بار نیز مستقیم در چشم هایش نگاه می کردم و با این کار به خود جرات می دادم.

" هیچ عیبی نداره، طرف فقط یه مرد عربیه! "

" من عرب نیستم، مومو، من اهل هلال طلایی ام. "

نفسم بند آمد، هرچه خریده بودم در زنبیل ریختم و از دکان بیرون آمدم. مسیو ابراهیم

میتواند صدای فکر را بشنود! و اگر میتواند صدای فکر را بشنود آیا همچنین نیز میداند که از دکانش دزدی می‌کنم؟

روز بعد به قوطی های کنسروش دیگر دستبرد زدم، ولی از او پرسیدم:
" هلال طلایی چیه؟ "

باید اعتراف کنم که من در تمام طول شب در عالم خیال خود مسیو ابراهیم را دیده بودم که نوک هلال ماه نشسته و در آسمانی پرستاره پرواز می‌کرد.
" هلال طلایی به منطقه ای گفته میشه که از آناتولیا شروع میشه و تا ایران ادامه پیدا می‌کنه مومو. "

روز بعد همانطور که کیف پولم را باز میکردم گفتم:
" اسم من موسی است، نه مومو. "

روز بعد نوبت او بود که جواب دهد:
" میدونم که اسم تو موسی است، به همین خاطر هم مومو صدات می‌کنم، مومو همچنین پر ابهت نیست. "

روز بعد همانطور که پول های خردم را می‌شمردم پرسیدم:

" چون موسی یه اسم یهودیه و عربی نیست باهات مخالفید؟ "
" من عرب نیستم مومو، من مسلمونم. "

" پس چرا همه میگن شما مرد عرب این خیابونید، اگه اصلا عرب نیستید؟ "
" عرب در صنف ما به کسی گفته می‌شه مومو که دکانش از هشت صبح تا دوازده شب بازه، حتی روزهای تعطیل. "

گفتگوی ما چنین روالی داشت: روزی یک جمله هر دومان هم به اندازه ی کافی وقت داشتیم، چون او پیر بود و من جوان؛ و من دو روز یک بار به یکی از قوطی های کنسروش دستبرد می‌زدم.

به گمانم اگر " برژیت باردو " سر راهمان قرار نمی‌گرفت ما هنوز یکی دو سالی وقت لازم داشتیم تا ساعتی با هم گفتگو کنیم:

در خیابان آبی مردم به شدت ازدحام کرده اند. از حرکت ماشین ها جلوگیری می‌شود. خیابان را از هر دو طرف بسته اند. دارند فیلمبرداری می‌کنند. هر چه جنبنده در خیابان آبی و خیابان پاپیون و خیابان فوبورگ پواسونیر وجود دارد به هیجان آمده است. زن ها می‌خواهند مطمئن شوند که آیا برژیت باردو واقعا به همان زیبایی است که تعریفش را شنیده اند، و مرد ها هم دیگر نمی‌توانند به درستی فکر کنند چون مغزشان لای زیپ شلوارشان گیر کرده است. برژیت باردو آمده است! برژیت باردوی واقعی!

از پنجره به بیرون خم شده ام. باردو را می‌بینم و به یاد گریه ی ماده و ملوس همسایه ی طبقه ی چهار می‌افتم که همیشه با لذت فراوان بدن خود را در آفتاب بالکن کش و قوس میدهد، گریه ای که میل به زندگی دارد، به نفس کشیدن، گریه ای که گویی با چشم هایش چشمک میزند تا تحسین برانگیزد. با دقت که نگاه می‌کنم می‌بینم که خانم باردو به نوعی به زن های فاحشه ی خیابان پردیس شباهت دارد، بی آنکه متوجه باشم که در واقع این زن های فاحشه ی خیابان پردیس هستند که خود را شبیه خانم باردومی سازند تا مشتری جلب کنند. بعد با چشم هایی از حدقه درآمده مسیو ابراهیم را می‌بینم که بیرون آمده و جلوی در دکانش ایستاده است.

مسیو ابراهیم برای اولین بار – لااقل برای اولین بار از زمانی که من متولدشده ام – چهارپایه اش را ترک کرده است.

پس از تماشای خانم بار دو که مثل یک جانور ملوس جلوی دوربین های فیلمبرداری کش و قوس می آید به یاد موطلایی زیبای خودم می افتم که خرسک پارچه ایم را به او هدیه دادم. تصمیم می گیرم پایین بروم و از حواس پرتی مسیو ابراهیم سوء استفاده کنم و چند قوطی کنسرو بدزدم. ولی ... وامصیبتا: مسیو ابراهیم به پشت صندوق دخلش برگشته است! چشم هایش اما می خندند و از فراز صابون ها و گیره های بند رخت به برژیت خانم نگاه می کنند. من او را هیچگاه این طور ندیده بودم.

" شما ازدواج کرده اید، مسیو ابراهیم؟ "

" معلومه که ازدواج کرده ام. "

به اینکه از او سؤال کنند عادت ندارد.

در آن لحظه می توانستم قسم بخورم که مسیو ابراهیم آنقدرها هم که همه ی عالم ادعا می کند پیر و مسن نیست.

" مسیو ابراهیم، فرض کنید شما و همسرتون و خانم برژیت بار دو نشسته اید تو یه قایق. قایق می ره زیر آب. شما چی کار می کنید؟ "

" من شرط می بندم که زخم شنا بلده. "

من هیچگاه چشم هایی ندیده بودم که این طور بخندند، از ته دل بخندند. چشم های مسیو ابراهیم آتش بازی می کردند.

در این لحظه مسیو ابراهیم ناگهان هیجان زده شد، دست و پایش را برای لحظه ای گم کرد و آنگاه میخکوب بر جای خود ایستاد: خانم برژیت بار دو وارد دکانش شده بود.

" روز به خیر آقا، آب دارید؟ "

" البته که آب داریم خانم. "

و آنگاه آن چیزی که در تصور نمی گنجید به واقعیت پیوست: مسیو ابراهیم شخصا به سوی قفسه ها رفت و یک شیشه آب برای خانم بار دو آورد.

" مرسی آقا. چقدر بپردازم؟ "

" چهل فرانک خانم. "

دل برژیت خانم به دهانش آمده بود. دل من هم همینطور. قیمت یک شیشه آب آن زمان ها دو فرانک بود، نه چهل فرانک.

" من اصلا نمی دونستم که این جاها آب اینقدر کمیابه. "

" آب نه خانم، ستاره های بزرگند که این جاها خیلی کمیابند. "

و این جمله را با آنچنان ملاحظی ابراز کرد، با آنچنان لبخند دلکشی، که برژیت بار دو کمی سرخ شد، چهل فرانک جلوی او گذاشت و رفت.

باورم نمی شود.

" شما هم خوب رو دارید مسیو ابراهیم. "

" چی بگم عزیزکم، من یه جوری باید قوطی هایی رو که تو از من بلند می کنی

دوباره برگردونم. "

آن روز با هم رفیق شدیم.

پیدا است که از آن به بعد می توانستم قوطی ها را از دکان دیگری بدزدم، اما مسیو ابراهیم مرا قسم داد که:

" مومو، آگه خواستی چیزی بدزدی فقط باید از دکان من بدزدی. "

و در روزهای بعد مسیو ابراهیم هزاران فوت و فن به من آموخت تا بتوانم از جیب پدرم بی آنکه متوجه شود پول بردارم. همچنین گفت که نان یکی دو روز مانده را دوباره گرم کنم و جلویم بگذارم، قهوه اش را با کاسنی مخلوط کنم و از چای کیسه ای بیش از یک بار استفاده کنم؛ شیشه ی شراب بوژوله اش را با شراب سه فرانکی پرکنم، و سرانجام به عنوان حسن ختام و اوج گفته هایش شگردی را با من در میان گذاشت که نشان می داد مسیو ابراهیم در خرید کردن اعصاب دنیا یک پانزدهم است: گفت که به جای گوشت قیمه از غذای مخصوص سگ استفاده کنم. به شکرانه ی دخالت مسیو ابراهیم دنیای آدم بزرگ ها در نظرم آسیب پذیر شد و ترک برداشت، این دنیا دیگر آن دیوار صاف همیشگی نبود که همواره با سر به آن اصابت می کردم و بس: حال دستی از درون دریچه ای به سوی من دراز شده بود. پس اندازم دوباره به دویست فرانک رسیده بود و من یکبار دیگر می توانستم به خود ثابت کنم که یک مرد هستم.

خیابان پردیس یکر است به سمت دری رفتم که صاحب جدید خرسک پارچه ایم در آستانه اش ایستاده بود. برایش صدفی به همراه برده بودم که کسی به من هدیه داده بود، صدفی حقیقی از دل دریایی حقیقی.

دختر لبخندی زد.

در این لحظه مردی مانند موشی که ترسیده باشد از راهروی خانه بیرون پرید و پا به فرار گذاشت. فاحشه ای از عقب او می دوید و فریاد می زد:

" آئی دزد، آئی دزد، آئی کیفم، کیفم! "

بی آنکه لحظه ای درنگ کنم پام را سد راهش کردم. دزد چند متر دورتر نقش زمین شد. من خود را به روی او انداختم.

دزد سرش را به طرف من برگرداند و دید که من کودکی بیش نیستم، لبخندی تحویل داد و چیزی نمانده بود که کتک مفصلی نوش جان کنم که زن فاحشه فریاد زنان از راه رسید و دزد سراسیمه از جا برخاست و دوان دوان از معرکه گریخت. خوشبختانه فریادهای زن فاحشه مرا از اینکه عضلاتم را به کمک بگیرم معاف کردند.

زن روی پاشنه های بلند کفشش خرامان خرامان به سوی من آمد. کیفش را به او برگرداندم، با شوقی مفرط آن را به سینه ی باشکوه اش که فریاد کشیدن را خوب می دانست فشار داد.

" خیلی ازت ممنونم کوچولوی من.

می توئم برات کاری بکنم؟

می خواهی با من بیایی بالا، مجانی باهات حساب می کنم؟ "

سن و سالی از او گذشته بود. دست کم سی سال. ولی، به قول مسیو ابراهیم، هیچگاه نباید زنی را از خود رنجاند.

" باشه. "

و با هم رفتیم بالا. صاحب خرسک پارچه ایم از این که همکاری مرا از چنگ او

ر بوده بود ناراضی به نظر می رسید. از کنارش که می گذشتم آهسته در گوشم گفت:
" فردا بیا پیشم. من هم باهات مجانی حساب می کنم. "

روشن است که تا فردا صبر نکردم ...

زندگی من با پدرم با اضافه شدن مسیو ابراهیم و زن های فاحشه سخت تر شد.
چرا که حال به چیزی وحشتناک و سرگیجه آور پرداخته بودم که مقایسه نام داشت:
در کنار پدرم سردم می شد، اما پیش مسیو ابراهیم و فاحشه ها همیشه گرم تر بود،
روشن تر بود.

به کتابخانه ی بلند و عریض پدرم نگاه می کردم که به او به ارث رسیده بود، در
تاریکی به آن همه کتاب که ظاهرا جوهر روح آدمی و پیش نویس قوانین و
تیزبینی فلاسفه را در خود نهفته داشتند نگاه می کردم - " موسی، پرده های پنجره
رو بکش، نور دخل کتاب ها رو می آره " -، بعد به پدرم نگاه می کردم که روی
صندلی راحتی خود نشسته بود و کتاب می خواند و هاله ی نور چراغ پایه بلندی
همچون ضمیر خودآگاه زرد رنگی روی صفحات کتابش افتاده بود و او را در
انزوای خود محبوس کرده بود. پدرم در چار دیواری فضل و دانش خود زندانی
بود و محل سگ هم به من نمیگذاشت - او از سگ ها متنفر بود - و حتی یک
بار هم وسوسه نشد استخوانی از فضل و دانش خود را جلوی من بیندازد. فقط کافی
بود کوچک ترین صدایی از من در بیاید ...

" اوه، ببخشید بابا جون. "

" ساکت باش موسی. من دارم مطالعه می کنم. من دارم کار می کنم ... "

کار کردن قاطع ترین کلامی بود که همه چیز را توجیه می کرد ...

" متاسفم بابا جون. "

" آخ، چه خوب که لااقل برادرت پوپول مثل تو نبود. "

پوپول نام دیگری بود که پدرم برای نشان دادن بی لیاقتی من از آن استفاده می
کرد. هر بار که در انجام کاری خطایی از من سر می زد پدرم بلافاصله خاطره ی
برادر بزرگم پوپول را حواله ی صورتم می کرد:

" پوپول زرنگ ترین شاگرد مدرسه بود، پوپول عاشق ریاضیات بود، پوپول

هیچوقت وان رو کثیف نمی کرد، پوپول هیچوقت بیرون مستراح نمی شاشید، پوپول
مثل پدرش عاشق کتاب خواندن بود. "

در اصل مادرم آنقدرها هم کار بد و ناخوشایندی انجام نداده بود که اندکی پس از
تولد من دست پوپول را گرفته و با هم فرار کرده بودند. این که فقط با یک خاطره
باید می جنگیدم برایم به اندازه ی کافی سخت و دشوار بود، اما اگر قرار میبود زیر
یک سقف، آن هم با آدم پاک و منزله ای چون پوپول زندگی کنم، بدون شک از بین
می رفتم.

" بابا، فکر می کنی که پوپول من رو دوست داشت؟ "

پدرم خیره خیره مرا نگاه کرد، یا بهتر بگویم با ناباوری سعی کرد مرا از درون
ببیند.

" به به، عجب سئوالی! "

این بود جواب من: به به، عجب سئوالی!

من یاد گرفته بودم که با چشم های پدرم آدم ها را ببینم. یاد گرفته بودم که مثل او با

نفرت و بدبینی به آنها نگاه کنم ... گفتگو کردن با یک خواربارفروش عرب،
اگرچه که عرب هم نبود - چراکه
" عرب در صنف ما یعنی شب ها و حتی روزهای تعطیل هم بازبودن " -
و یا کمک کردن به زن های فاحشه چیزهایی بودند که من آنها را در صندوقی در
سرم پنهان کرده بودم، این چیزها در زندگی رسمی من جایی نداشتند.
مسیو ابراهیم یک روز از من پرسید:
" تو چرا هیچ وقت لبخند نمی زنی مومو؟ "
این سؤال مثل ضربه ی یک مشت به صورتم خورد، مشت محکمی که درست به
نقطه ی ضعف من اصابت نمود و مرا غافلگیر کرد.
" لبخند زدن فقط مال آدم های پولداره مسیو ابراهیم من وسع نمی رسه. "
حتما میخواست لج مرا دربیآورد که شروع کرد به لبخند زدن.
" یعنی با این حرف میخواهی بگی که من پولدارم؟ "
" شما همیشه اسکناس توی صندوق دارید. من هیچ کسی رو نمی شناسم که صبح تا
شب این همه اسکناس ببینه. "
" آره، ولی من این اسکناس ها رو لازم دارم تا جنس بخرم و پول اجاره رو بدم.
آخر ماه که میشه چندرغازی بیشتر توی صندوق نمی مونه. "
و بیشتر لبخند می زد تا بیشتر لج مرا دربیآورد.
" ببینید مسیو ابراهیم، من وقتی که می گم لبخند زدن فقط مال آدم های پولداره،
منظورم اینه که فقط مال آدم های خوشبخته. "
" اشتباه می کنی. این لبخنده که آدم رو خوشبخت می کنه. "
" حرف پرتیه. "
" سعی کن. "
" می گم حرف پرتیه. "
" تو با ادبی مومو، مگه نه؟ "
" بایدم باشم، وگرنه کشیده رو خوردم. "
" با ادب بودن چیز خوبیه. مهربون بودن اما بهتره. یه بار سعی کن لبخند بزنی،
اون وقت می بینی چی میشه. "
بسیار خوب، هرچه بادآباد، حال که مسیو ابراهیم مورد خود را با نرمی و خوشرویی
با من در میان می گذارد و در ضمن یک قوطی کلم ترشی اعلا را هم
پنهانی قاطی چیزهایی که خریده ام می کند و به دستم می دهد پس چرا من هم سعی
نکنم لبخند بزنم ...
فردای آن روز رفتارم واقعا به آدم خل وضعی شباهت پیدا کرده است که شب
گذشته به او آمپول مسکن زده اند: به هر کس و ناکسی که می رسم لبخند می زنم.
" نه خانم معلم، باید من رو ببخشید، من این مسئله ی ریاضی رو نفهمیدم. "
و بلافاصله: لبخند!
" هر کاری کردم نتونستم حلش کنم! "
" بسیار خوب موسی، من این مبحث رو یکبار دیگه برات توضیح می دم. "
چنین چیزی را هیچگاه تجربه نکرده بودم. نه توپ و تشری، نه تهدید و سرزنشی.
هیچ.

در ناهار خوری - مدرسه:

" همیشه به من یه کمی پوره ی شاه بلوط بدید؟ "

و بلافاصله: لبخند!

" بله، و اگه ممکنه یه کمی هم پنیر - خامه ای. "

و نصییم میشود.

در ساعت ورزش اعتراف می کنم که کفش های کتانی ام را فراموش کرده ام.

و بلافاصله: لبخند!

" هنوز خیسند آقا، باید خشک بشند. "

آقای معلم خنده ای می کند و به شانه ام می زند.

حالتی مانند نشئگی دارم. هیچ چیز دیگر نمی تواند در برابرم مقاومت کند. مسیو ابراهیم موثرترین سلاح ممکن را به من داده است. با لبخندم مانند مسلسل به تمام جهان شلیک می کنم. هیچکس دیگر مرا با یک سوسک عوضی نمی گیرد.

پس از تعطیل - مدرسه مثل برق خود را به خیابان پردیس می رسانم و مستقیم می روم سراغ زنی که از همه ی فاحشه های دیگر زیباتر است، زنی سیاهپوست و قد بلند که همیشه مرا از خود رانده است.

" هی! "

و بلافاصله: لبخند!

" بریم بالا؟ "

" شونزده سالته؟ "

" معلومه که شونزده سالمه، مثل همیشه شونزده سالمه. "

و بلافاصله: لبخند!

می رویم طبقه ی بالا.

پس از پایان کار در حالی که لباس هایم را می پوشم برایش توضیح می دهم که من یک خبرنگار هستم و دارم کتابی می نویسم درباره ی زن های روسپی ...

و بلافاصله: لبخند! ... و خیلی خوشوقت می شوم که اگر مخالفتی ندارد چیزی از زندگی خود برام تعریف کند.

" راست می گی، خبرنگاری؟ "

و بلافاصله: لبخند.

" بله، دانشجوی روزنامه نگاری ... "

شروع می کند به صحبت کردن. من همانطور که او حرف می زند به

سینه هایش نگاه می کنم که هر بار که با شوق و ذوق چیزی را تعریف می کند به نرمی بالا و پایین می پرد. باورم نمی شود. یک زن دارد با من حرف می زند! یک زن. لبخند. حرف می زند. لبخند. حرف می زند.

شب که پدرم به خانه می آید مثل همیشه به او کمک می کنم تا کتش را در بیاورد، آنگاه آهسته آهسته زیر نور چراغ می خزم تا نگاهش را به طرف من بگرداند و مرا ببیند.

" غذا حاضره. "

و بلافاصله: لبخند!

هاج و واج نگاهم می کند.

همچنان لبخند می زخم. اگرچه در این لحظات که روز می رود تا به پایان برسد لبخند زدن کارِ طاقت فرسایی است، اما تحمل می کنم.

" تو یه کارِ احمقانه کردی. "

لبخند بر لبانم می ماسد.

اما نمی گذارم ناامیدی به سراغم بیاید.

هنگامِ صرفِ دسر یکبارِ دیگر تلاش می کنم.

بلافاصله: لبخند!

با سرسنگینی بر اندازم می کند.

می گوید: " بیا اینجا ببینم. "

حال احساسی به من می گوید که لبخندم به پیروزی نزدیک شده است. بفرمایید، این

هم یک قربانیِ دیگر. به سوش می روم. شاید می خواهد مرا ببوسد. یکبار برایم

تعریف کرده بود که چقدر باعلاقه پوپول را می بوسیده، آن هم به این خاطر که او

پسر بچه ای ملوس بوده است. چه بسا که پوپول از همان بدو تولد می دانسته که

لبخند زدن چه چیزِ معرکه ای است. شاید هم این مادرم بوده که لبخند زدن را به او

آموخته است.

اینک کاملاً خود را به او نزدیک کرده ام و به شانه هایش تکیه داده ام. مژه هایش به

تندی به هم می خورند. لبخند می زخم و نیشم را تا بناگوش باز می کنم.

" من تا امروز نمی دونستم که دندان های تو خرگوشی اند. دندان هات سیم لازم

دارند. "

از آن تاریخ به بعد هر شب که پدرم به بستر می رفت من هم می رفتم پایین پیش.

مسیو ابراهیم.

" تقصیرِ منه، آگه من هم مثلِ پوپول بودم پدرم راحت تر می تونست من رو دوست

داشته باشه. "

" از کجا می دونی؟ پوپول که رفته؟ "

" خوب، که چی؟ "

" شاید به این خاطر رفته که دیگه نمی تونسته پدرت رو تحمل کنه. "

" واقعا فکر می کنید پوپول به این خاطر رفته؟ "

" پوپول رفته و ناپدید شده، این خودش بهترین دلیله. "

مسیو ابراهیم سکه های دخلش را به من داد تا آن ها را در کاغذ بیچم، کاری که

کمی مرا آرام کرد.

" شما پوپول رو می شناختید مسیو ابراهیم، شما او رو دیده بودید؟ به نظرتون پوپول

چه جور پسری بود؟ "

مسیو ابراهیم چنان روی صندوقِ دخل کوبید که گویی می خواست جلوی حرف

زدنِ صندوق را بگیرد.

" مومو، یه چیزی رو دلم میخواد بهت بگم: من تو رو صدبار، نه هزار بار بیشتر از

پوپول دوست دارم. "

" راست می گید؟ "

من اگرچه از شنیدنِ این حرف قدری خوشحال شده بودم ولی نمی خواستم خوشحالی

ام را بروز دهم. مشت هایم را گره کردم و دندان هایم را قدری به هم فشردم. هرچه

باشد آدم باید از خانواده ی خود دفاع کند.

" لطفا مواظب باشید چی میگید، من نمی دارم شما از برادرم بد بگید. شما از چی پوپول خوشتون نمی اومد؟ "

" پوپول خیلی بچه ی خوبی بود، خیلی. ولی، متاسفم، مومو برای من عزیزتره. " دلم به رحم آمد. او را بخشیدم.

مسیو ابراهیم ظاهرا به بهترین ارتباطات دسترسی داشت، چراکه یک هفته ی بعد مرا نزد دوست دندان پزشکی در خیابان پاپیون فرستاد و فردای آن روز به من گفت:

" مومو، دیگه نمی خواد زیاد لبخند بزنی، تا همین جا کافیه ... نه، شوخی کردم ... دوستم به من اطمینان داد که تو سیم دندون لازم نداری. "

آنگاه با چشم هایی که می خندیدند از پشت پیشخوان به طرفم خم شد و گفت:

" فکرش رو بکن، تو توی خیابون پردیس هستی و فلز توی دهنته: به کی می خواهی بعد ثابت کنی که شوونزده سالت؟ "

مسیو ابراهیم با این گفته درست به هدف زده بود. از این رو من هم از او خواهش کردم که باز هم پول خرد به من بدهد تا در کاغذ بپیچم و به این ترتیب خود را کمی آرام کنم.

" شما این همه چیز رو از کجا می دونید مسیو ابراهیم؟ "

" من؟ من هیچی نمیدونم. من فقط می دونم که توی قرآنم چی هست؟ "

من همچنان سکه ها را در کاغذ می پیچیدم.

" خیلی بهتره که آدم اول پیش حرفه ای ها بره، پیش زن هایی که به کارشون واردند. بعدها که داستان مشکل تر می شه و احساسات قاطی ماجرا می شه اون وقت میتونی بری پیش تازه کارها. "

احساس کردم حالم بهتر است.

" شما هم بعضی وقت ها به خیابون پردیس سری می زنید مسیو ابراهیم؟ "

" درهای پردیس به روی همه بازه. "

" شما دارید من رو دست می ندازید. با این حرف می خواهید به من بگید که توی این سن و سال اونجا هم گذارتون می افته. "

" چرا که نه؟ مگه اونجا در بست برای کم سن و سال ها رزرو شده؟ "

اینجا بود که متوجه شدم مزخرف گفته ام.

" مومو، با یه پیاده روی موافقی؟ "

" اوه، مگه شما پیاده روی هم می کنید مسیو ابراهیم؟ "

باز هم حرف احمقانه ای گفتم. ولی بلافاصله تا بناگوش لبخند زدم.

" نه، منظورم این بود که من شما رو هر وقت دیدم روی این چارپایه نشسته بودید. "

از این حرف ها گذشته من از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم.

فردای آن روز مسیو ابراهیم پاریس را به من نشان داد، پاریس زیبا را، پاریس کارت پستال ها و پاریس توریست ها را. آنگاه در امتداد قوس نسبتا بزرگ رود سن پیاده روی کردیم.

" پل ها رو نگاه کن مومو، رودخونه ی سن عاشق این پل هاست، مثل زنی که

دیوانه‌ی دستبندهاش. "

بعد در پارک‌هایی که در امتداد شانزه‌لیزه قرار دارند گردش کردیم و از مقابل سالن‌های تئاتر و خیمه‌شب‌بازی گذشتیم. سرانجام به خیابان " فوبورگ - سنت - اونوره " رسیدیم، آنجا که مملو از فروشگاه‌های گران‌قیمت و نامدار است، نام‌هایی مثل : لانوین، هرمس، سن‌لوران، کاردن...؛ و چقدر این فروشگاه‌ها مسخره‌اند، اگرچه که همه‌شان غول‌پیکرند، اما در مقایسه با دکان مسیو ابراهیم کاملاً خالی هستند، دکانی که به اندازه‌ی یک اتاق حمام بود، دکانی که در آن جای سوزن انداختن نبود، دکانی که از کف زمین تا سقف اتاق به هر قفسه‌ای که نظر می‌انداختی انبوهی از هر آنچه که برای زندگی لازم داشتی و حتی لازم نداشتی سه ردیف از ارتفاع و چهار ردیف از عمق روی هم انباشته شده بود.

" واقعا عجیبه مسیو ابراهیم، چقدر فقر توی ویتترین. این ثروتمندهاست، هیچ‌چی ندارند. "

" لوکس درهمینه مومو، هیچ‌چی توی ویتترین‌ها نیست، هیچ‌چی توی مغازه نیست، همه چی توی قیمته. "

سرانجام به باغ‌های پنهان پاله رویال رفتیم، جایی که مسیو ابراهیم مرا به یک لیوان آب‌لیموی تازه دعوت کرد. آنگاه روی یکی از صندلی‌های پایه‌بلند پیشخوان بار نشست و همچنان که به آرامی عرق‌رازیانه اش را می‌نوشتید آن بی‌حرکتی و سکون همیشگی اش را که زبانزد خاص و عام است رفته رفته باز یافت.

" زندگی در پاریس باید چیز محشری باشه. "

" ولی تو که در پاریس زندگی می‌کنی مومو. "

" نه، من در خیابون آبی زندگی می‌کنم. "

به او که از عرق‌رازیانه اش لذت می‌برد نگاه می‌کنم.

" من فکر می‌کردم مسلمون‌ها الکل نمی‌خورند. "

" بله درسته، ولی من صوفی‌ام. "

اینجا بود که متوجه شدم دارم در مسائل خصوصی مسیو ابراهیم دخالت می‌کنم، چون سکوت کرد و دیگر نخواست در مورد بیماری اش توضیح بیشتری بدهد - چیزی که که البته حق مسلم او بود؛ و من هم تا وقتی که به خیابان آبی بازگشتیم سکوت کردم و چیزی نگفتم.

شب که شد کتاب فرهنگ لغت پدرم را باز کردم. باید بگویم که من واقعا سخت‌نگران حال مسیو ابراهیم و بیماری اش باید بوده باشم که بر خلاف میلم به سراغ اینچنین کتابی رفتم، در حالیکه کتاب‌های لغت تا آن زمان مرا همیشه از خود مایوس کرده بودند.

" صوفی: پیرو آیین تصوف، شاخه‌ی عرفانی اسلام که در قرن هشتم میلادی پدیدار شد. تصوف بر خلاف لگالیسم تاکید بر آن دارد که سالک باید در درون خود عرق شود. "

بفرمایید، این هم یک نمونه‌ی دیگر!

کتاب‌های لغت فقط آن لغت‌هایی را شرح می‌دهند که آدم خود با معنی آن‌ها آشنایی دارد.

بسیار خوب، حال که صوفی اسم یک بیماری نیست بلکه به کسی می‌گویند که

دارای یک طرز فکر خاص است من هم خیالم کمی راحت شد - اگرچه همانطور که مسیو ابراهیم بارها گفته است طرز فکرهایی هم وجود دارد که بجز بیماری چیز دیگری نیستند. عاقبت در پایان جستجوهایم به یک بازی موش و گربه دوانی دست زدم تا معنی تمام لغت هایی که در توضیح لغت صوفی آمده بود بفهمم. حاصل این که اکنون میتوانستی اینطور نتیجه گیری کنی که مسیو ابراهیم با عرق رازیانه اش به روش مسلمان ها به خدا ایمان دارد اما به نوعی که تقریباً به شیدای می ماند، چراکه وقتی آمده است " بر خلاف لگالیسم " - و من چقدر زحمت کشیدم تا فهمیدم لگالیسم به چه معناست - و وقتی که طبق ادعای لغت نامه نویسان لگالیسم " اطاعت بی چون و چرا از قوانین " معنی می دهد، باید به زبانی کلی بگوییم که مسیو ابراهیم انسان صادق و درستکاری نیست و از این رو معاشرت با او به صلاح من نمی تواند باشد. ولی اگر احترام گذاشتن به قوانین به معنای وکیلی همچون پدر من بودن است، با چهره ای عبوس و خانه ای به غایت دلگیر و سیاه، پس همان بهتر که من موافق مسیو ابراهیم باشم و مخالف لگالیسم. و لغت نامه نویسان همچنین اضافه می کنند که تصوف را دو قلندر قدیمی با نام های حلاج و غزالی بنیان گذاری کرده اند، نام هایی که آنها را تنها در یک اتاق زیر شیروانی که به حیاط خلوتی مشرف است می توان پیدا کرد - آن هم در خیابان آبی. و لغت نامه نویسان همچنین متذکر می شوند که تصوف نوعی دین درونی است، و راست هم می گویند، چون مسیو ابراهیم بر خلاف یهودیان محل همیشه در خودش غرق بود و خاموش.

آن شب هنگام صرف شام به هیچ وجه نتوانستم از پدرم که راگوی گوسفند خود را که محصول کارخانه ی کنسروسازی " کانین رویال " که معروفترین مارک غذای سگ است می خورد نپرسم که:

" بابا، تو به خدا ایمان داری؟ "

نگاهم کرد. آنگاه به آهستگی گفت:

" می بینم که داری مرد میشی. "

من ربط این جواب را نفهمیدم. با این وجود برای یک لحظه از خودم پرسیدم نکند کسی به او گفته که من به سراغ دخترهای خیابان پردیس می روم. او ولی ادامه داد:

" نه، من هیچ وقت موفق نشدم به خدا ایمان داشته باشم. "

" هیچ وقت موفق نشدی؟ چرا؟ مگه این کار زحمت داره؟ "

در اتاق نیمه تاریک به دور و اطراف نظری انداخت.

" برای اینکه باور کنی که کار بیهوده ای نمی کنی، بله، باید خیلی زحمت بکشی. "

" ولی بابا، مگه ما، تو و من، یهودی نیستیم؟ "

" چرا، هستیم. "

" و یهودی بودن به خدا کاری نداره؟ "

" نه نداره، برای من دیگه نداره. یهودی بودن برای من به معنی خاطره داشته.

خاطره های خیلی بد. "

و چنان قیافه ای به خود گرفت که گویی به چند قرص اسپیرین احتیاج پیدا کرده است. شاید هم به این خاطر حالش خراب شد چون برای اولین بار استثنایی قائل شده

و چند کلام حرف زده بود. آنگاه از جایش بلند شد و مستقیم رفت به بستر. چند روز بعد رنگ پریده تر از هر وقت دیگر به خانه آمد. من احساس گناه کردم. به خودم گفتم با این کثافت هایی که جلوی من می گذارم تا بخورد سلامتی اش را با خطر نابودی روبرو کرده ام.

طوری روی صندلی نشست که فهمیدم حرفی برای گفتن دارد. اما تا به حرف بیاید به ده دقیقه وقت احتیاج داشت.

" من رو از کار اخراج کردند موسی. به من دیگه در دفتر وکالت احتیاجی ندارند. البته آنقدرها هم تعجب نکردم که دیگر کسی حوصله نداشت با پدرم کار کند - حتما اعصاب موکلین جنایتکار را خرد کرده بود -، ولی هرگز هم نمی توانستم تصور کنم که یک وکیل می تواند دیگر وکیل نباشد.

" باید یه جای دیگه دنبال کار بگردم. من و تو باید کمربندها رو تنگ تر ببندیم کوچولوی من. "

و رفت به بستر. ظاهرا برایش هیچ جالب نبود که با نظر من هم در این مورد آشنا شود.

رفتم پایین پیش مسیو ابراهیم که لبخند میزد و بادام زمینی می جوید.

" شما چی کار می کنید مسیو ابراهیم که حالتون همیشه خوبه؟ "

" من می دونم توی قرآنم چی هست مومو. "

" شاید یه روز مجبور بشم قرآن شما رو بدزدم. ولی من یهودیم و اجازه ندارم. "

" یهودی بودن برای تو چه معنایی داره مومو؟ "

" نمی دونم. ولی برای پدرم یهودی بودن یعنی تمام روز افسرده و ملول بودن.

برای من یهودی بودن یعنی یه چیزی که جلوی من رو می گیره که چیز دیگه ای باشم. "

مسیو ابراهیم بادامی هم به من داد.

" کفش هات کهنه شده اند مومو. فردا می ریم یه جفت کفش نو می خریم. "

" باشه، ولی ... "

" آدم زندگی رو فقط در دو جا می گذرونه: یا توی تخت خوابش یا توی کفش هاش. "

" ولی من پول ندارم مسیو ابراهیم. "

" اون با من باشه هدیه ی من برای تو. هر چی باشه تو فقط یه جفت پاداری مومو، و باید از پاهات مواظبت کنی. کفش وقتی به پاهات فشار آورد باید عوضشون کنی.

کفش ها رو همیشه عوض کرد ولی پاها رو نمی شه. "

فردای آن روز که از مدرسه به خانه برگشتم روی کف زمین راهروی تاریک اتاق چشمم به کاغذی خورد. خودم هم نفهمیدم چرا، ولی خط پدرم را که دیدم قلبم

بلافاصله شروع کرد به شکل وحشیانه ای تبدیل شدن.

" موسی،

مرا ببخش، من رفتم. من نمی توانم

پدر خوبی باشم. پوپو ... "

چیزی خط خورده بود. بی گمان خیال داشته جمله ای درباره ی پوپول حواله ی صورت م کند. جمله ای مثل :

" پوپول اگر بود می توانستم ادامه دهم. با تو اما نمی توانم، " و یا: " پوپول اگر بود به من نیرو و انرژی می داد تا پدر باقی بمانم، اما تو این نیرو را به من نمی دهی. " ، یا چرندیاتی نظیر این که جسارت نوشتنش را در خود نیافته بود. اما من منظورش را فهمیدم. خیلی ممنون.

" شاید یک روز دوباره همدیگر را دیدیم، بعدها، وقتی که تو بزرگ شدی. وقتی که من دیگر احساس شرمندگی نکنم و تو مرا بخشیده باشی. خداحافظ. "

درست همین، خداحافظ! به سلامت!

" پس نویسنده: من همه ی پولی که داشتم روی میز گذاشتم. این هم لیست همه ی آن کسانی که تو باید خبر رفتن مرا به آن ها بدهی. آن ها از تو مواظبت خواهند کرد. "

اسم چهار نفر که من آن ها را نمی شناختم در انتهای نامه دیده می شد. و این جا بود که تصمیم گرفتم طوری رفتار کنم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. روشن است که من نمی توانستم پیش کسی اعتراف کنم که ولم کرده اند، دو بار ولم کرده اند، یک بار کمی پس از تولد مادرم مرا ول کرد، و حال در اوان جوانی پدرم مرا ول کرده است. این موضوع اگر جایی فاش می شد دیگر هیچکس به من شانس در زندگی نمی داد. آخر مگر من چه جنایتی مرتکب شده بودم؟ چه چیزی در من وجود داشت که باعث میشد دیگران مرا دوست نداشته باشند؟ هیچ چیز نمی توانست مرا از تصمیم خود بازدارد: من چنین وانمود خواهم کرد که گویی پدرم هنوز حضور دارد و در این خانه زندگی می کند، غذا می خورد و در کنار من شب های طولانی و ملال انگیزش را می گذراند. از این رو لحظه ای درنگ نکردم: رفتم پایین و وارد دکان شدم. " مسیو ابراهیم، پدرم دلش درد می کنه. چیزی دارید که آرومش کنه؟ " " فرننت برانکا، مومو. بیا، این شیشه ی جیبی برایش کافیه. " " مرسی. من رفتم که بهش برسونم. "

با پولی که پدرم روی میز گذاشته بود توانستم یک ماه زندگی کنم. یاد گرفتم که امضایش را جعل کنم تا نامه های مهمی را که برایش می آمدند پاسخ دهم، برای مثال نامه هایی که مدرسه می فرستاد.

مثل همیشه غذا را برای دو نفر می پختم و مثل هر شب بشقاب او را روبروی خود روی میز می گذاشتم، تنها با این تفاوت که اینبار سهم او را پس از صرف شام در چاله ی ظرف شویی خالی می کردم.

به خاطر همسایه های روبرویی چند بار در هفته پس از غروب آفتاب روی صندلی

راحتی - پدرم می نشستم، پولوور و کفش های او را می پوشیدم، آرد به موهایم می زدم و قرآن زیبا و نفیس را که هدیه ی مسیو ابراهیم بود باز می کردم و می خواندم، قرآنی که از مسیو ابراهیم آن را گدایی کرده بودم.

در مدرسه به خود می گفتم که وقت را نباید از دست داد. من هر طور شده باید عاشق می شدم. مدرسه ی من اما فقط پسرانه بود و از این رو امکان انتخاب آنچنان که باید و شاید فراهم نمی شد.

همه ی پسرها شیفته و واله ی دختر - فراش - مدرسه که میریام نام داشت شده بودند. میریام اگرچه سیزده سال بیشتر نداشت ولی خیلی زود فهمیده بود که بر سیصد پسر - تشنه و تازه بالغ حکومت می کند. من به سهم - خود با تمنای عاجزانه ی یک غریق خواستار - لطف - او شدم.

و بلافاصله: لبخند!

باید به خود ثابت می کردم که من قابل - دوست داشتن هستم، باید این را به همه ی دنیا نشان می دادم، پیش از آنکه کسی به این نکته پی ببرد که پدر و مادری که تنها کسانی بوده اند که طبق - وظیفه باید مرا تحمل می کردند ترجیح داده اند پایشان را از معرکه بیرون بکشند.

برای مسیو ابراهیم داستان - فتح - تازه ام را که میریام نام داشت تعریف کردم. با لبخند - نمکین - کسی که هم اکنون می داند داستان چگونه به پایان می رسد به حرف هایم گوش داد، و من نیز طوری وانمود کردم که گویی متوجه ی این نکته نشده ام.

" حال - پدرت چطوره؟ من صبح ها دیگه نمی بینمش ... "

" کارش خیلی زیاد شده. برای این که به محل - کار - جدیدش برسه باید صبح - خیلی زود از خونه بیرون بره ... "

" که اینطور؟ و از این که تو قرآن می خونی عصبانی نیست؟ "

" من یواشکی می خونم ...، چیز - زیادی هم که نمی فهمم "

" کسی که می خواد چیزی یاد بگیره سراغ - کتاب ها نمی ره. آدم هایی رو پیدا می کنه که می شه باهاشون حرف زد. من به کتاب ها اعتقادی ندارم. "

" این شما هستید که همیشه به من می گید که می دونید توی ... "

" آره، که من می دونم توی قرآنم چی هست ...، من ولی دلم هوای دریا کرده مومو.

اگه بخواهی می تونیم بریم نورماندی. با من می آیی؟ "

" اوه، راست می گید؟ "

" معلومه که راست می گم، فقط به شرطی که پدرت موافقت کنه. "

" پدرم موافقت می کنه. "

" مطمئنی؟ "

" من وقتی به شما می گم موافقت می کنه یعنی موافقت می کنه! "

وقتی به سالن - گراند هتل در کابورگ رسیدیم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اشک هایم سرآزیر شد. دو یا سه ساعت گریه می کردم و به هیچ صورت نمی توانستم خودم را آرام کنم.

مسیو ابراهیم گریه ی مرا تماشا می کرد. با صبر و حوصله ی کامل منتظر ماند تا به حرف بیایم و چیزی بگویم. و بالاخره زبانم باز شد:

" اینجا خیلی قشنگه مسیو ابراهیم، خیلی خیلی قشنگه. اما برای من خیلی زیاده، من

لیاقت این همه قشنگی رو ندارم. "

مسیو ابراهیم لبخندی زد و گفت:

" قشنگی همه جا هست مومو. به هر کجا که نگاه کنی قشنگی رو می بینی. این در قرآنم نوشته شده. "

بعد رفتیم کنار دریا و قدم زدیم.

" میدونی مومو، اگه خدا چشم های کسی رو به روی اسرار زندگی بازکنه هیچ کتابی هم نمیتونه بازکنه. "

برایش از میریام گفتم. تا آن جا که میشد هر چه داشتم برایش تعریف کردم، آن هم به این خاطر که از پدرم چیزی نگویم. میریام پس از اینکه مرا در خیل مشتاقان خود پذیرفت رفته رفته مرا به این دلیل که شایستگی او را ندارم از خود راند.

" هیچ عیبی نداره مومو. عشق تو به او فقط مال توست. هیچ کسی نمیتونه این عشق رو از تو بگیره. حتی هم اگه عشق تو رو قبول نکنه ولی باز نمی تونه اون رو از تو بگیره. میریام این وسط چیزی رو از دست می ده، همین. اون چیزی که می بخشی مومو همیشه مال توست؛ اون چیزی که نگه می داری برای همیشه از دستت رفته! "

" ولی شما مگه خودتون زن ندارید؟ "

" چرا. "

" پس چرا پیش شما اینجا نیست؟ "

با انگشت دریا را نشان داد.

" این دریا واقعا یه دریای انگلیسیه، سبز و خاکستری، برای آب دریا رنگش طبیعی نیست، میشه گفت که لهجه ی انگلیسی به خودش گرفته. "

" به سؤال من در مورد همسرتون جواب ندادید مسیو ابراهیم، در مورد همسرتون؟ "

" بی جوابی هم خودش یه جوابه مومو. "

مسیو ابراهیم هر روز صبح قبل از من از خواب بیدار می شد. به طرف پنجره می رفت، دماغش را در نور فرو می برد و نرمش می کرد، آهسته - هر روز صبح، تمام عمر، نرمش می کرد. بدن او به شکلی باورنکردنی انعطاف پذیر بود، و من وقتی از روی بالش چشم هایم را نیمه باز می کردم به نظرم می آمد که مرد جوان و لاغر اندام و بی قید و بندی را می دیدم که او سال ها پیش از این بوده است. و سخت شگفت زده شدم روزی که در حمام دیدم او هم ختنه شده است.

" شما هم مسیو ابراهیم؟ "

" مسلمون ها هم درست مثل یهودی ها مومو. این قربونی ابراهیمه: ابراهیم پسر بچه ی خودش رو به طرف آسمون بلند کرد و به خدا گفت این بچه مال تو. این یه تیکه پوست کوچولو که ما نداریم نشونه ی ابراهیمه. وقتی بچه ای رو ختنه می کنند پدر باید پسرش رو از پشت نگه داره، پدر با این کار درد خودشو به یاد قربونی ابراهیم به پیشگاه خدا هدیه می کنه. "

به یاری مسیو ابراهیم بود که فهمیدم یهودی ها، مسلمان ها و حتی مسیحی ها پیش از آن که شروع به خرد کردن کله های یکدیگر کنند تعداد بیشتری از مردان بزرگ و بااهمیت را در میان خود مشترک داشته اند. اگرچه این موضوع به من

مربوط نمی شد اما پی بردن به این نکته به نوعی برایم خوش آیند بود. پس از بازگشت از نورماندی، و پس از آنکه دوباره به آن خانه ی خالی و تاریک پا گذاشتم، احساسی خلاف آنچه که همیشه در خودم داشتم در من نبود، نه، ولی حال فهمیده بودم که دنیا به شکل دیگری هم می تواند باشد. به خودم گفتم که من می توانم پنجره ها را باز کنم، که دیوارها می توانند روشن تر باشند، به خودم گفتم که هیچ چیز مرا مجبور نمی کند که این اثاثیه را نگهدارم، اثاثیه ای که بوی گذشته می داد، گذشته ای نه چندان زیبا، که بوی گذشته ای که نه می داد، گذشته ای مانده و بوگرفته که مانند تکه دستمالی که در انبار مانده باشد بوی تعفن گرفته بود.

دیگر هیچ پولی در بساط نداشتم. پس شروع کردم به فروختن کتاب های پدرم، بغل بغل کتاب ها را می بردم و به دست فروش های کنار رود سن می فروختم، دست فروش هایی که من آن ها را روزی که با مسیو ابراهیم به گردش رفته بودیم دیده بودم. هر بار که کتابی را می فروختم احساس می کردم اندکی آزادتر شده ام. سه ماه از روزی که پدرم ناپدید شده بود می گذشت. من هنوز طوری وانمود می کردم که گویی دارم برای دو نفر غذایی بزم، و عجیب اینجا بود که مسیو ابراهیم هم دیگر کمتر سراغ پدرم را می گرفت. رابطه ی من با میریام روز به روز وخیم تر می شد، ولی او هر بار کلی موضوع به من می داد که من آن ها را در گفتگوهای شبانه ام با مسیو ابراهیم مطرح می کردم.

روشن است که بعضی شب ها دلم سخت می گرفت، چراکه به پوپول فکر می کردم. حال که پدرم دیگر در خانه نبود مایل بودم با پوپول آشنا شوم. بدون شک اینبار با او بهتر کنار می آمدم چراکه او را دیگر کسی به عنوان نقطه ی مقابل بی مصرفی من جلوی دماغم علم نمی کرد. بیشتر شب ها پیش از آنکه بخوابم به این نکته که من در گوشه ای از این دنیا برادری زیبا و بی عیب و نقص دارم فکر می کردم، برادری که اگرچه من او را نمی شناختم ولی شاید روزی با او آشنا می شدم. یک روز صبح ماموران پلیس به در خانه کوبیدند و مثل صحنه ی یک فیلم سینمایی فریاد زدند:

" باز کنید. پلیس! "

به خودم گفتم: بفرما، بازی تمام شد، آنقدر حقه بازی کرده ای که می خواهند دستگیرت کنند.

مانتوی حمام را به تن کردم و تمام چفت های در را گشودم. قیافه ی ماموران آنقدرها هم که فکر می کردم ترسناک نبود، حتی خیلی مودبانه پرسیدند که آیا اجازه دارند داخل شوند یا نه. که البته من نه تنها مخالفتی نداشتم بلکه خیلی هم موافق بودم چراکه مایل بودم پیش از آنکه به زندان برده شوم لباس هایم را بپوشم. مامور پلیس دستم را در سرسرا گرفت و با لحنی دوستانه گفت:

" پسر، ما خبر بدی برای شما داریم. پدر شما مرده است. "

نمی دانم در آن لحظه چه چیزی واقعا مایه ی حیرت من شد، مرگ پدرم یا این که مامور پلیس مرا شما خطاب کرده بود. هرچه بود من پس از شنیدن این خبر قبل از هر چیز در مبل فرو رفتم.

" پدرتان نزدیکی های ماری خودش را زیر قطار انداخت. "

حتی این هم حیرت انگیز بود: او برای انجام این کار تا ماری رفته بود! قطار اما

همه جا هست. حتی در پاریس تا دلت بخواهد، حتی بیشتر از آن اندازه که دلت بخواهد، قطار پیدا می شود. واقعا که من از کارهای پدرم سر در نمی آورم..
" تمام شواهد نشان می دهند که پدر شما به دلیل عجز و ناتوانی داوطلبانه زندگی را ترک کرده "

پدری که خودش را می کشد به هر صورت باعث این که من احساس بهتری داشته باشم نمی شود. از خود می پرسیدم آیا در نهایت بهتر نبود که من فقط پدری می داشتم که مرا تنها رها می کرد و می رفت، لااقل در این حالت می توانستم به خود بگویم که او در نقطه ای از جهان از عذاب وجدان در رنج است.
ماموران پلیس گویی سکوت مرا درک کرده بودند. به قفسه های خالی کتاب و به اتاق غمزده و تاریکی که در آن ایستاده بودند نگاه می کردند و پیش خود می گفتند: فقط چند دقیقه ی دیگر باقی مانده است، به زودی خلاص خواهیم شد.

" ما این خبر را به چه کسی باید بگوییم پسرم؟ "
اینجا بود که بالاخره توانستم واکنشی متناسب نشان دهم.
بلند شدم و لیستی را که پدرم پیش از رفتنش روی میز گذاشته بود و اسم چهار نفر را شامل می شد آوردم و به او دادم. مامور لیست را در جیبش گذاشت.
" ما تمام ماجرا را به اطلاع اداره ی حمایت از نوجوانان خواهیم رساند. "
بعد به سوی من آمد، مانند سگ کتک خورده ای چنان نگاهم کرد که بلافاصله فهمیدم می خواهد چیزی وحشتناک را با من در میان بگذارد.
" من باید تقاضای ناخوش آیندی از شما بکنم. شما باید جنازه را تشخیص هویت کنید. "

این جمله مانند زنگ خطر در گوش هایم صدا کرد. مثل اینکه روی دکمه ای فشار داده باشند شروع کردم به فریادزدن. ماموران پلیس چنان به هیجان آمدند و بالا و پایین پریدند که گویی دنبال کلید قطع برق می گردند. ولی هیچ شانسی نداشتند، کلید برق خود من بودم و من هم خیال خاموش شدن نداشتم.
مسیو ابراهیم اما واکنشی شایان تقلید از خود نشان داد. او که فریادهای مرا شنیده بود به بالا آمد، با یک نگاه به اصل مطلب پی برد و گفت که کار رفتن به ماری و تشخیص هویت را خود او به عهده می گیرد. پلیس ها ابتدا گفته ی او را جدی نگرفتند چون مسیو ابراهیم واقعا شبیه عرب ها بود، ولی صدای فریاد دوباره ی مرا که شنیدند با پیشنهاد او موافقت کردند.

پس از مراسم خاکسپاری از مسیو ابراهیم پرسیدم:
" شما موضوع پدرم رو چند وقته که می دونید مسیو ابراهیم؟ "
" از اون روزی که با هم رفتیم کابورگ. ولی بس کن مومو، تو نباید از دست پدرت عصبانی باشی. "

" آخ، که اینطور؟ ولی چرا؟ پدری که زندگی من رو خراب می کنه، من رو ترک می کنه و خودش رو می کشه به من خیلی جرات زندگی می ده؟ و حالا شما می گید نباید از دستش عصبانی باشم؟ "

" پدر تو هیچ وقت سرمشقی نداشته مومو. خیلی کوچیک بوده که یتیم شده. نازی ها پدر و مادرش رو دستگیر کردند و فرستادند به اردوگاه کار اجباری، همون جا هم مردند. پدرت هیچ وقت نتونست با این موضوع که خودش زنده مونده و اون ها کشته

شدند کنار بیاد. همیشه خودش رو به خاطر اینکه زنده مونده سرزنش می کرده. بیخود نیست که خودش رو می ندازه زیر قطار. "

" ولی چرا زیر قطار؟ "

" نازی ها پدر و مادرش رو با یه قطار فرستاده بودند به اردوگاه مرگ. پدربچه بسا مدت ها بوده که دنبال قطار خودش می گشته ... آگه می بینی دیگه قوت زندگی کردن نداشته به خاطر تو نبوده مومو، بلکه به خاطر همه ی اون چیزهایی بوده که قبل از تو اتفاق افتاده، یا نیفتاده. "

مسیو ابراهیم حرف هایش را که تمام کرد چند اسکناس در جیبم گذاشت. " حالا برو خیابون پردیس. دخترها تمام مدت از خودشون می پرسند که کتاب تو چی شد ... "

افتادم به جان آپارتمان خیابان آبی و چهره اش را کاملاً تغییر دادم. مسیو ابراهیم چند سطل رنگ و چند قلم مو به من داد و همچنین نشانم داد که چطور مسئول اداره ی حمایت از نوجوانان را به جنون بکشانم و بدین وسیله رسیدگی به ماجرا را به تعویق بیاندازم.

بعد از ظهر یکی از روزها که درها و پنجره ها را باز گذاشته بودم تا بوی رنگ بیرون برود زنی وارد آپارتمان شد.

من نمی دانم چرا، ولی از شرمی که در چهره اش بود، از مکثی که کرد، از حالت دودلی اش، و از اینکه از میان نردبان ها حرکت می کرد تا پاهایش را روی تکه رنگ هایی که بر زمین چسبیده بودند نگذارد، بلافاصله فهمیدم که او کیست. اینطور وانمود کردم که سخت در کار خود غرق هستم.

عاقبت سرفه ی خفیفی کرد.

من ادای کسی را در آوردم که یکه خورده است.

" بله بفرمایید، دنبال کسی می گردید؟ "

مادرم گفت: " من دنبال موسی می گردم. "

عجبا، چقدر برایش سخت بود که این اسم را بر زبان بیاورد، مثل این بود که اسم توی گلوش گیر کرده بود و نمی خواست روی زبانش جاری شود.

برایم تفریح لذت بخشی بود که او را کمی دست بیاندازم.

" شما کی هستید؟ "

" من مادر موسی هستم. "

زن بیچاره، دلم برایش می سوزد. باید خیلی با خودش جنگیده باشد که بالاخره به اینجا آمده است. با نگاهی نافذ به من خیره شده است، می کوشد جواب پرسش

هایش را از خطوط صورتم بخواند. ترسیده است، سخت ترسیده است.

" و تو، تو کی هستی؟ "

" من؟ "

دلم می خواهد قاه قاه بخندم. بار سنگین چنین منظره ای را بر دوش گذاشتن، آن هم پس از سیزده سال!

" من رو همه مومو صدا می زنند. "

صورتش فرومی ریزد.

با لبخندی اضافه می کنم:

" اسم - خودمونیہ برای محمد . "

رنگ - صورتش از گچ - دیوار هم سفیدتر شده است .

" چی؟ تو موسی نیستی؟ "

" نه نه خانم، لطفا اشتباه نگیرید، من محمدم . "

آب - دهانش را قورت می دهد . در اصل آنچه که شنیده آنقدرها هم برایش ناخوشایند نیست .

" ولی اینجا پسر - جوونی به اسم - موسی زندگی نمی کنه؟ "

می خواهم به او جواب دهم: من نمی دانم، شما مادرش هستید، شما باید بدانید کجا

زندگی می کند. ولی در آخرین لحظه از گفتنش صرف - نظر می کنم چون زن -

بیچاره اینطور به نظر می آید که روی پاهای لرزان - خود بند نیست . در عوض یک

دروغ - کوچک و زیبا تحویلش می دهم که هضم - آن برایش راحت تر است:

" موسی رفته خانم . دیگه طاقت - موندن - اینجا رو نداشت . از اینجا دل - خوشی نداره . "

" که اینطور؟ "

من از خودم می پرسم آیا حرف - مرا باور می کند یا نه . به نظر نمی رسد که باور کرده باشد . شاید هم آنقدرها احمق نیست .

" و کی دوباره برمی گرده؟ "

" نمی دونم خانم . وقتی که می رفت گفت می ره برادرش رو پیدا کنه . "

" برادرش رو؟ "

" بله، موسی یه برادر داره . "

" راستی؟ "

اینطور به نظر می آید که از خود بی خود شده است .

" بله، یه برادر داره به اسم - پوپول . "

" پوپول؟ "

" بله خانم، پوپول، برادر - بزرگ ترش . "

به خودم می گویم چه بسا اینبار دیگر فکر کند که من ابلهی هستم تمام عیار . یا اینکه

واقعا گمان می کند من محمد هستم؟

" اما من پیش از موسی بچه ی دیگه ای نداشتم . من هیچوقت پسری به نام پوپول

نداشته ام . "

اینجا بود که احساس کردم حالم دارد خراب می شود .

او هم متوجه ی حالم شده است و چنان زانوهایش سست شده که مجبور می شود

بنشیند و از صندلی کمک بگیرد، من هم همینطور .

با بینی هایی که پر از بوی زننده ی رنگ است در سکوت به هم نگاه می کنیم . با

دقت براندازم می کند، حتی پلک زدن هایم را هم از نظر دور نمی دارد .

" بگو ببینم مومو ... "

" محمد . "

" بگو ببینم محمد تو موسی رو بازم

می بینی؟ "

" ممکنه . "

چنان با بی تفاوتی کامل به او جواب دادم که هیچگاه فکر نمی کردم بتوانم تا این اندازه بی تفاوت باشم. عمیق در چشم هایم خیره شده است. بگذار هر چه قدر دلش می خواهد به من خیره شود، من یقین دارم که هرگز چیزی از من بیرون نخواهد کشید.

" آگه یه روز موسی رو دیدی بهش بگو که من وقتی با پدرش ازدواج کردم خیلی جوون بودم، بهش بگو که من فقط به این خاطر که از خونه ی پدری خودم بیام بیرون با او ازدواج کردم. من پدر موسی رو هیچوقت دوست نداشتم. ولی موسی رو حتما دوست داشتم. اما من با مرد دیگه ای آشنا شدم. پدر تو ... "

" ببخشید، چی گفتید؟ "

" می خواستم بگم پدر موسی ... پدر موسی به من گفت: برو و موسی رو بذار برای من، وگرنه ... و من هم رفتم. ترجیح دادم برم و زندگی جدیدی رو شروع کنم، با مردی که منو خوشبخت کنه. "

" حتما کاری که کردید درست بوده. "

سرش را پایین می اندازد.

حال به طرف من می آید. احساس می کنم می خواهد مرا ببوسد. به روی خود نمی آورم، طوری وانمود می کنم که گویی نمی فهمم چرا به من نزدیک شده است. با لحنی ملتمسانه خواهش می کند:

" این رو به موسی می گی؟ "

" شاید. "

همان شب رفتم پایین پیش مسیو ابراهیم و با خوشحالی به او گفتم:

" خوب مسیو ابراهیم، حالا به من بگید کی می خواهید منو به فرزندی قبول کنید؟ "

و او هم با خوشحالی جواب داد:

" هر وقت که تو بگی، موموی کوچولوی من، همین فردا! "

و جنگ شروع شد. امان از دست کارمندهای ادارات با آن مهرها و پرسشنامه هاشان ... کارمندهایی که اگر چرتشان را پاره کنی خشمگین می شوند و کینه ی ما را به دل می گیرند. ولی هیچ چیز نمی توانست مسیو ابراهیم را از تصمیمی که گرفته بود بازدارد.

" تا اینجا فقط به ما " نه " گفته اند مومو. از حالا باید بکوشیم تا یه " بله " گیرمون بیاد. "

مادرم پس از وساطت خانمی که مسئول اداره ی حمایت از نوجوانان بود عاقبت با تقاضای مسیو ابراهیم موافقت کرد.

" و همسر شما هم با این کار موافقه مسیو ابراهیم؟ "

" همسر من خیلی وقته که به وطن برگشته. من هر کاری که دلم می خواد

می کنم، یا نمی کنم. ولی آگه دوست داری می تونیم تابستون بریم پیشش. "

روزی که بالاخره آن ورقه ی معروف را به دست مان دادند که در آن قید شده بود که من از این به بعد پسر آنکسی هستم که خود او را به عنوان پدر انتخاب کرده ام مسیو ابراهیم تصمیم گرفت به میمنت این فرزندخواندگی یک اتوموبیل بخرد.

" ما سفرها خواهیم کرد مومو. همین تابستون می ریم به هلالِ طلایی، و من دریا رو بهت نشون می دم، همون دریایی که تنها دریای زادگاه منه. "

" چطوره با قالیچه ی حضرت سلیمون بپریم اونجا؟ "

" تو بهتره کاتالوگ ها رو نگاه کنی و یه ماشین انتخاب کنی. "

" چشم بابا. "

خیلی عجیب است، همان واژه های که همیشه بر زبان رانده ای می توانند در جای دیگری حس های کاملا دیگری را در تو بیدار کنند. وقتی به مسیو ابراهیم " بابا " می گفتم قلبم می خندید، سرپای وجودم شکفته می شد، و آینده ای از دور به من چشمک می زد.

رفتیم پیش دلال های اتوموبیل.

" من مایلم این مدل رو بخرم. انتخاب پسرمه. "

مسیو ابراهیم در انتخاب کلمات از من هم بدتر بود. در هر جمله ای که می گفت " پسرم " را هم داخل می کرد، تو گویی همین چند لحظه ی پیش پدری را اختراع کرده است.

دلال شروع کرد از محاسن اتوموبیلی که انتخاب ما بود تعریف کردن.

" شما برای من احتیاجی نیست از محاسنش بگید، من که گفتم می خوام بخرمش. "

" شما گواهی نامه دارید آقا؟ "

" معلومه که دارم. "

و مسیو ابراهیم جیب هایش را یکی بعد از دیگری گشت و عاقبت از داخل کیف پول چرمی اش مدرکی را بیرون آورد که به احتمال نزدیک به یقین در عهد مصر باستان صادر شده بود. دلال با وحشت به آن کاغذ عتیقه خیره شد، اول به این خاطر که تقریبا تمام حروف روی کاغذ ناپدید شده بودند، و بعد هم به این دلیل که به زبانی نوشته شده بود که او از آن سر در نمی آورد.

" این گواهی نامه است؟ "

" معلومه که گواهی نامه است، پس چیه؟ "

" بسیار خوب. به این ترتیب شما می توانید پول ماشین را به اقساط بپردازید. به مدت بیش از سه سال اگر بخواهید بپردازید برای شما ماهیانه تمام میشود حدود ... "

" من وقتی می گم می خوام یه ماشین بخرم پس میتونم بخرمش. من پولش رو نقد می دم آقا. "

به مسیو ابراهیم سخت برخورد کرده بود. این دلال حقا که از هیچ پرت و پلائی نمی گذشت.

" پس خواهش می کنم یک چک بنویسید به مبلغ ... "

" بسه آقا! من که به شما گفتم نقد می دم. پول نقد آقا، پول حقیقی. "

و دسته دسته اسکناس کهنه از داخل کیسه های پلاستیکی بیرون آورد و روی میز گذاشت.

نفس فروشنده بندآمده بود.

" ولی ... ، ولی ... ، هیچکس نقد پرداخت نمی کند ... ، نمی شود ... ، نمی شود ... "

" چی، مگه این پول نیست؟ من هم این پول رو قبول کردم، چرا شما قبول

نمی‌کنید؟ مومو، ما اینجا در مغازه ی آبرومندانه ای هستیم؟ "

" بسیار خوب. همان طور که شما می‌خواهید عمل می‌کنیم. ماشین را دو هفته ی دیگر تحویل می‌دهیم. "

" چی، دو هفته ی دیگر؟ غیر ممکنه آقا. من دو هفته ی دیگره مُردم! "

دو روز بعد اتوموبیل را جلوی دکان مسیو ابراهیم تحویل دادند ... مسیو ابراهیم یک تکخال بود.

پس از آنکه سوار اتوموبیل شد با احتیاط با انگشت های کشیده و ظریفش تمام کلیدها را آزمایش کرد؛ بعد عرق پیشانی اش را خشک کرد. چهره اش کاملاً سبز شده بود.

" من همه چیز رو فراموش کرده ام مومو. "

" ولی شما که یادگرفتید چی جوری می‌روند. "

" آره، ولی خیلی وقت پیش ها از دوستم عبدالله فقط ... "

" فقط چی؟ "

" فقط اینکه ماشین ها اون وقت ها طور دیگره ای بودند. "

مسیو ابراهیم سخت کلافه شده بود.

" بگوئید ببینم مسیو ابراهیم، ماشین هایی رو که شما توشون رانندگی یاد گرفتید اسب نمی‌کشید؟ "

" نه مومو، اسب نمی‌کشید، الاغ می‌کشید. "

" پس این گواهی نامه ای که تازگی از جیب تون بیرون آوردید، اون چی بود؟ "

" ها، اون یه نامه ی قدیمی بود از دوستم عبدالله که توش از وضع محصول برام نوشته بود. "

" خوب با این حساب خوشگل و قشنگ تو گل گیر کرده ایم. "

" همینطوره که تو می‌گی مومو. "

" و در قرآن شما مثل همیشه ننوشته که چه طوری میتونیم بیرون بیاییم؟ "

" خواهش می‌کنم مومو، قرآن کتاب راهنمای مکانیک ها نیست! قرآن به مسائل

روحانی کار داره، نه به مسائل آهن پاره. از این گذشته در قرآن با شتر مسافرت می‌شده. "

" فقط خواهش می‌کنم از کوره درنرید مسیو ابراهیم. "

مسیو ابراهیم عاقبت تصمیم گرفت که به اتفاق هم به کلاس رانندگی برویم. من از آنجایی که هنوز به سن قانونی نرسیده بودم در ساعات تمرین رسماً او پشت فرمان

می‌نشست و من روی صندلی عقب می‌نشستم و سراپا گوش بودم که معلم چه می‌گوید.

تمرین که به پایان می‌رسید اتوموبیل خودمان را می‌آوردیم و من می‌نشستم

پشت فرمان و برای اینکه به شلوغی ساعت ترافیک برخورد نکنیم شب ها در

خیابان های پاریس من رانندگی می‌کردم.

هر بار بهتر از بار پیش می‌راندم. تابستان که از راه رسید حرکت کردیم. هزاران

کیلومتر را پشت سر گذاشتیم.

پس از پشت سر گذاردن هزاران کیلومتر و عبور از کلیه ی کشورهای جنوب

اروپا، آن هم با پنجره های باز، سرانجام به خاور نزدیک رسیدیم. باورکردنی نبود

که دنیا چقدر جالب و دیدنی میشد وقتی آدم همسفری چون مسیو ابراهیم داشت. از

آنجایی که من پشت فرمان نشسته بودم و حواسم را به جاده داده بودم این مسیو ابراهیم بود که آسمان و منظره ها و ابرها و دهکده ها و ساکنین آن ها را برای من توصیف می کرد. پرچانگی هایش، صدایش که به نازکی کاغذ سیگار بود، ته لهجه ای که داشت، توصیف هایش، فریادهایش، حیرت هایش که به اشاراتی طنز آلود آغشته بودند، همه و همه آن مسیری بود که من از پاریس تا استانبول طی کردم. به زبانی دیگر من اروپا را اصلا ندیدم، فقط شنیدم.

" او، مومو، اینجا کشور پولدارهاست: ببین، بشکه های آهنی مخصوص زباله دارند."

" بشکه های مخصوص زباله؟ خوب که چی؟ "

" آگه میخواهی بدونی که در منطقه ی ثروتمندا هستی یا در منطقه ی فقرا به بشکه های زباله نگاه کن. آگه نه زباله دیدی و نه بشکه پس بدون که منطقه ی خیلی ثروتمندیه. آگه فقط بشکه دیدی و زباله ندیدی بدون که منطقه ی ثروتمندیه، آگه زباله ها رو کنار بشکه ها دیدی اون منطقه نه ثروتمنده و نه فقیره، بلکه یه جای پر از توریسته. آگه فقط زباله دیدی و بشکه ای ندیدی بدون که اون منطقه فقیره. و آگه آدم ها رو دیدی که توی زباله ها وول می خورند بدون که اون منطقه خیلی خیلی فقیره. اینجا که الان هستیم محل ثروتمندیه."

" معلومه، اینجا هر چی باشه سویسه."

" آخ نه مومو، از اتوبان نرو. اتوبان یعنی فقط باید بری و هیچ چی نبینی. اتوبان مال آدم های احمقه که می خواهند تا اونجایی که ممکنه با سرعت از یه نقطه به نقطه ی دیگه برسند. ما اینجا با هندسه کاری نداریم، ما داریم مسافرت می کنیم. لطفا از جاده های فرعی نقلی و خوشگل برو تا دیدنی ها رو کمی سیاحت کنیم."

" آدم فوری می فهمه که شما پشت فرمون نیستید مسیو ابراهیم."

" ببین مومو، آگه نمی خواهی چیزی ببینی بهتره مثل همه ی آدم های دیگه با هواپیما مسافرت کنی."

" اینجا منطقه ی فقیریه، مگه نه مسیو ابراهیم؟ "

" بله، اینجا آلبانیه."

" و اینجا کجاست؟ "

" نگهدار. بو رو می شنوی؟ بوی خوشبختی می یاد. اینجا یونانه. آدم ها با احتیاطند، اول صبر می کنند که ما رد بشیم، بعد نفس راحتی می کشند.

می دونی مومو، من تمام عمرم سخت کار کرده ام، اما آهسته و یواش کار کرده ام، خیلی وقت گذاشته ام چون نمی خواستم خیلی کاسبی کنم و مشتری هام رو ببینم که بیرون در صف کشیده اند. آهستگی رمز خوشبختیه. تو می خواهی بعدها چی کاره بشی مومو؟ "

" نمی دونم مسیو ابراهیم، واردات - صادرات."

" واردات - صادرات؟ "

با این حرف به هدف زده بودم، آن کلمه ی جادویی را پیدا کرده بودم. واردات - صادرات کلمه ای بود که مسیو ابراهیم از آن پس همیشه بر زبان می راند، کلمه ای مناسب که در عین حال از ماجراجویی حکایت می کرد و آدمی را به یاد کشتی های بزرگ و صندوق های پر از کالا و معامله ها و سودهای کلان می انداخت،

کلمه ای که همچون هجاهایی که آن را روی زبان می غلتانند سنگین بود: واردات – صادرات!

" اجازه دارم پسر مومو رو بهتون معرفی کنم، مومو قراره یه روز به کار واردات – صادرات مشغول بشه! "

و به بازی های مختلف می پرداختیم: مسیو ابراهیم مرا با چشمهای بسته به اماکن مذهبی می برد و از من می خواست که تنها با استنشاق بویی که در این اماکن پراکنده بود مذهب مربوطه را تشخیص دهم.

" اینجا بوی شمع می یاد، کاتولیک. "

" درسته، اینجا کلیسای آگوست مقدسه. "

" اینجا بوی عود و کندر می یاد، ارتدکس. "

" درست گفتم، اینجا ایاصوفیه است. "

" اینجا بوی پا می یاد، مسلمونیه. نه واقعا جدی می گم بدجوری ... "

" نفهمیدم، چی گفتم؟! اینجا مسجد آبیّه! بگو ببینم جایی که بوی بدن آدمیزاد

می یاد برای تو به اندازه ی کافی خوب نیست؟ پاهای تو هیچوقت بو نمی دهند؟

عبادتگاهی که بوی انسان میده و برای انسان ها ساخته شده و پر از انسانه حال تو رو به هم میزنه؟ الحق که مثل پارسی ها فکر میکنی! برای من بوی عطر جوراب چیز آرامش بخشیه، چون به خودم می گم من از کسی که کنارم نشسته بهتر نیستم. من خودم رو بو می کنم، دیگران رو بو می کنم، و حالم به سرعت بهتر میشه! "

از استانبول به بعد مسیو ابراهیم کمتر حرف می زد. دلش سخت گرفته بود.

" به زودی به دریا میرسیم مومو، جایی که زادگاه منه. "

هر چه بیشتر می رفتیم بیشتر می خواست که آهسته تر برانیم. می خواست از همه چیز لذت ببرد. و چه بسا هم که ترس داشت.

" دریایی که شما از اونجا می یابید کجاست مسیو ابراهیم، روی نقشه اون رو به من نشون بدید. "

" آخ، ولم کن تو هم با اون نقشه هات مومو، ما که در مدرسه نیستیم! "

در یکی از روستاهای کوهستانی توقف کردیم.

" من خیلی احساس خوشبختی می کنم مومو. من تو رو دارم، و همچنین می دونم

که توی قرآنم چی هست. حالا می خوام ببرمت رقص. "

" گفتید رقص مسیو ابراهیم؟ "

" آره مومو، رقص چیز خیلی واجبیه.

دل آدم مثل یه پرنده می مونه که توی قفس تن زندونی شده. تو وقتی

می رقصی دلت مثل یه پرنده آواز می خونه، پرنده ای که آرزو می کنه با خدا یکی

بشه. بیا می خوام ببرمت تکیه. "

" کجا؟ "

از در که وارد می شویم می گویم: " چه رقص خونه ی مسخره ای! "

" تکیه رقص خونه نیست مومو، خانقاهه، یه جور صومعه است. کفشاتو دربیار. "

و آنجا بود که برای اولین بار مردانی را دیدم که چرخ می زدند، درویش هایی که

لباسی سفید و نرم و سنگین و بلند به تن داشتند و دف ها که به صدا درآمدند به فر فره تبدیل شدند.

" می بینی مومو، اون ها دارند دورِ خودشون می چرخند، دورِ دل هاشون، اونجایی که محلِ زندگیِ خداست. این کار مثلِ یه دعاست. "

" شما به این کار می گید دعا؟ "

" معلومه مومو. این ها هر جورِ اتصالی رو به زمین از دست داده اند. اون سنگینی و ثقلی که آدم ها اسمش رو تعادل گذاشته اند دود شده و رفته به هوا. سعی کن مومو، سعی کن. هر کاری که من کردم تو هم بکن و سعی کن چرخ بزنی. "

و من و مسیو ابراهیم شروع کردیم به چرخ زدن.

با اولین چرخیدن ها پیشِ خودم فکر کردم: " من با مسیو ابراهیم خیلی خوشبختم. "

بعد به خودم گفتم:

" من دیگه از دستِ پدرم عصبانی نیستم که من رو ترک کرده. " و سرانجام حتی به این نتیجه رسیدم که:

" مادر واقعا هیچ چاره ی دیگه ای بجز ... "

" به چیزِ خوبی فکرمی کردی مومو؟ "

" بله، واقعا باورنکردنیه. نفرتِ من از پدرم غیب شد. دف ها اگه ساکت نمی شدند من با مادرم هم دیگه هیچ مشکلی نداشتم. واقعا این دعا معرکه بود مسیو ابراهیم. هر قدر بدن سنگین تر میشه روح سبک تر میشه. ولی بهتر بود اگه کفش های کتونیم رو در نمی آوردم "

از آن روز به بعد چندین بار بینِ راه توقف کردیم تا به تکیه هایی که مسیو ابراهیم با نشانیِ آن ها آشنا بود برویم. مسیو ابراهیم گاهی اوقات چرخ نمی زد، فقط چشم هایش را می بست و روی هم فشار می داد و چای می نوشید. من اما مثلِ دیوانه ها چرخ می زدم. نه، در حقیقت چرخ می زدم تا کمتر دیوانه باشم.

غروب ها به مرکزِ روستا می رفتیم. من می کوشیدم تا با دخترها واردِ گفتگو شوم، اما به هر تلاشِ قابلِ تصویری که دست می زدم کمتر به نتیجه ای می رسیدم، در حالیکه مسیو ابراهیم که هیچ کاری نداشت بجز اینکه با چهره ای آرام و لطیف و متبسم عرقِ رازیانه اش را بنوشد پس از گذشتِ یک ساعت جمعیتِ انبوهی را دورِ خود حلقه می کرد.

" تو خیلی وول می خوری مومو. اگه می خواهی دوست پیدا کنی اینقدر ناآروم نباش. "

" شما فکر می کنید من قشنگم مسیو ابراهیم؟ "

" تو خیلی قشنگی مومو. "

" نه، منظورم این نبود. شما فکر می کنید من یه زمانی آنقدر قشنگ میشم که دخترها از من خوششون بیاد ... بدونِ اینکه احتیاج باشه پول بدم؟ "

" چند سالِ دیگه دخترها به تو پول می دند مومو! "

" ولی ... امروز ... بازار کساده ... "

" خوب معلومه. مگه نمی بینی چی کار می کنی؟ تو با چشم هایی که به اون ها خیره می شی فقط یه چیز به اون ها می گی: ببینید من چقدر قشنگم! به خاطرِ همینکه که دستت می ندازند. تو باید طوری به اون ها نگاه کنی مثلِ اینکه داری به هوشون می گی: من قشنگ تر از شما هیچوقت به عمرم ندیده ام! برای یه مردِ معمولی مثلِ تو و من - منظورم از معمولی یعنی مایی که نه آلن دلون هستیم و نه

مارلون براندو - تنها قشنگی - ما اونه که ما توی زن ها می بینیم. "

به آفتاب نگاه می کردیم که پشت کوه ها پنهان می شد و به آسمان که رنگ بنفش به خود گرفته بود. بابا به ستاره ی ناهید خیره شده بود.

" برای هر کدوم - از ما یه نردبون در نظر گرفته شده که می تونیم باهش فرار کنیم. آدم اول یه چیز معدنی بوده، که تبدیل به گیاه و بعد هم تبدیل به حیوان شده - حیوان بودن رو هم نمی تونه فراموش کنه و مرتب توی خودش این نیاز رو حس می کنه که دلش می خواد دوباره تبدیل بشه به حیوان - آخر هم شده انسان، موجودی با استعداد، دانایی و عقل و ایمان. می تونی پیش خودت این راهی رو که از خاک تا به امروز پشت سر گذاشته ای تصور کنی؟ و بعدها، وقتی آدم بودندت رو ترک کردی تبدیل میشی به یه فرشته. فرشته که شدی با زمین دیگه کاری نداری. وقتی چرخ می زنی به این حالت می رسی. "

" که اینطور، ولی من از این چیزهایی که شما گفتید خبری ندارم. شما مسیو ابراهیم یادتون هست که یه وقتی گیاه بودید؟ "

" پس فکر می کنی توی مغازه ام چه کار می کنم وقتی ساعت ها بدون حرکت روی چارپایه ام نشسته ام؟ "

عاقبت آن روز معروف سر رسید که مسیو ابراهیم به من گفت که به نزدیکی های دریای زادگاهش رسیده ایم و بزودی دوستش عبدالله را ملاقات می کنیم. مثل مردی جوان هیجان زده شده بود، دلش می خواست خودش تنها به آن مکان براند، از این رو از من خواست که پیاده شوم و زیر درخت زیتونی به انتظار او بمانم. وقت خواب قیلوله بود. به درخت تکیه دادم و به خواب رفتم.

وقتی دوباره بیدار شدم هوا تاریک شده بود. تا نیمه شب منتظر مسیو ابراهیم ماندم. نیامد. آنگاه پای پیاده به روستای بعدی رفتم. به میدان مرکزی روستا که رسیدم مردمانی مضطربانه به سویم شتافتند. زبانشان را نمی فهمیدم، فقط می دیدم که با حالتی کاملاً آشفته و عصبی چیزی را با من در میان می گذارند و اینطور به نظر می رسد که مرا خوب می شناسند. مرا به خانه ی بزرگی بردند. از وسط اتاقی که چند زن در آن نشسته بودند و شکوه و ناله می کردند گذشتیم. و سپس مرا نزد مسیو ابراهیم بردند.

روی زمین دراز کشیده بود، با بدنی پر از جراحت و لکه و خون. با اتوموبیل به دیواری کوبیده بود. ضعیف و ناتوان دیده می شد.

خود را به روی او انداختم. چشمانش را باز کرد و لبخندی زد.

" مومو، سفر ما اینجا دیگه به آخر رسیده. "

" ولی نه، ما هنوز به دریای زادگاه شما نرسیده ایم. "

" چرا، من رسیده ام. تموم شاخه های یه رودخونه فقط به یه دریا می ریزه مومو. به تنها دریایی که وجودداره. "

و بی اختیار شروع کردم به گریه کردن.

" مومو، من از تو راضی نیستم اگه گریه کنی. "

" من می ترسم برای شما اتفاقی بیفته. "

" من هیچ ترسی ندارم مومو. من می دونم توی قرآنم چی هست. "

این جمله را بهتر بود که نمی گفت چون خاطرات شیرینی را در ذهنم زنده کرد و بر زاری من افزود.

" مومو تو به خاطر من گریه نمی کنی، به خاطر خودت گریه می کنی. من زندگی خوبی داشتم. به سن خوبی رسیدم. زنی داشتم که خیلی سال پیش فوت کرد، ولی من او رو هنوز هم دوست دارم. من دوستم عبدالله رو داشتم که تو باید سلام من رو به او برسونی. وضع دکان هم که همیشه خوب بوده. در ضمن خیابون آبی خیابون قشنگیه، هرچند که آبی نیست. و از همه ی این ها گذشته من تو رو داشتم مومو. " برای اینکه کمی خوشحالش کنم به زحمت جلوی اشک هایم را گرفتم، و بلافاصله لبخند!

حال راضی بود. مثل این بود که کمتر درد می کشید.

بلافاصله: لبخند!

و رفته رفته چشم هایش را بست.

" مسیو ابراهیم! "

" هیس ...، هیچ نگران نباش. من نمی میرم مومو. من میرم به بی کرانگی. " و همین.

من مدتی آنجا ماندم. با دوستش عبدالله کلی درباره ی بابا گفتگو کردیم و کلی هم با هم چرخ زدیم. مسیو عبدالله کمی به مسیو ابراهیم شباهت داشت، مسیو ابراهیمی چروکیده که با کلماتی عجیب آشنا بود و مقادیر زیادی شعر از حفظ داشت، مسیو ابراهیمی که وقت خود را بیشتر به مطالعه گذرانده بود تا به صدادر آوردن. صندوق دکان. اوقاتی را که به اتفاق هم در تکیه به چرخ زدن سپری ساختیم رقص کیمیا نام گذاشته بود، رقصی که مس را به طلا بدل می سازد. بیشتر اوقات سخنانی از شمس بر زبان می راند. می گفت:

زر را به سنگ محک نیازی نباشد، مس اما محتاج اوست.
خود را تزکیه کن.

آنچه زنده است بمیران، و آن تن توست؛

و آنچه مرده است زنده کن، و آن دل توست؛

و آنچه غایب است حاضر کن، و آن آخرت است؛

و آنچه حاضر است غایب کن، و آن دنیا است؛

و آنچه هست بود نیست کن، و آن هوا است؛

و آنچه نیست بود هست کن، و آن نیت است.

حتی امروز هم وقتی حال خوشی ندارم چرخ می زنم.

یک دستم را به سوی آسمان دراز می کنم و چرخ می زنم. دست دیگرم را به سوی زمین دراز می کنم و چرخ می زنم. بالای سرم آسمان نیز می چرخد. زیر پاهایم زمین هم می چرخد. من دیگر من نیستم، بلکه یکی از آن ذراتی هستم که به دور فضای خالی می چرخند، فضایی که همه چیز است.

به قول مسیو ابراهیم:

" فهم و شعور آدم توی قوزک پاهاشه، و این قوزک میتونه خیلی عمیق فکرکنه. " انگشت شستم را به طرف اتموبیل ها دراز کردم و عاقبت خود را به پاریس

رساندم. همانطور که مسیو ابراهیم درباره ی انسان های در بدر گفته بود " توکل به خدا " کردم: گدایی کردم، در کوچه ها خوابیدم، و دیدم که حتی این ها هم برای خود موهبتی زیبا هستند.

نمی خواستم اسکناس هایی را که مسیو عبدالله در لحظه ی خداحافظی ، وقتی که با هم روبوسی می کردیم، در جیبم گذاشته بود خرج کنم. به پاریس که بازگشتم اطلاع یافتم که مسیو ابراهیم همه ی پیشبینی های لازم را به عمل آورده بود. او مرا از لحاظ سنی رسماً واجد شرایط قانونی خوانده بود و من به این ترتیب دیگر آزاد بودم.

و من پول های او را به ارث بردم، دکانش را و همچنین قرآنش را. محضردار پاکت خاکستری رنگی را به دستم داد. آهسته و با احتیاط قرآن کهنه ی مسیو ابراهیم را بیرون آوردم. بالاخره وقت آن رسید که بفهمم در قرآنش چه چیزی هست.

در قرآن او دو عدد گل پژمرده بود و نامه ای از دوستش عبدالله.

من امروز مومو هستم، تمام اهالی خیابان آبی مرا می شناسند. و من آنطور که گفته بودم به کار و واردات - صادرات اشتغال ندارم، من این را به مسیو ابراهیم گفته بودم تا او را کمی تحت تاثیر قرار دهم.

گاه گاهی مادرم می آید. برای اینکه عصبانی نشوم محمد صدایم می زند و می پرسد آیا خبر تازه ای از موسی دارم یا نه. و من هم برایش آخرین خبرها را شرح می دهم.

تازگی ها برایش تعریف کردم که موسی برادرش پوپول را دوباره پیدا کرده است و هر دو با هم به سفر رفته اند و به نظر من به این زودی ها کسی آن ها را نخواهد دید. شاید بهتر باشد که در این مورد دیگر چیزی نگوئیم. او مدتی طولانی به فکر فرورفت - پیش من همیشه مواظب است - بعد از روی همدلی زیر لب گفت: " در واقع این طور بهتره. کودکی هایی هست که آدم از شون جدا میشه، و کودکی هایی هم هست که آدم باید از شون شفا پیدا کنه. "

به او گفتم که روانشناسی رشته ی من نیست: من خواربار فروشم.

" من خیلی دوست دارم که تو رو یه شب به شام دعوت کنم محمد. شوهرم هم خیلی مایله با تو آشنا بشه. "

" کارش چیه؟ "

" معلم زبان انگلیسیه. "

" و کار شما چیه؟ "

" من اسپانیایی درس می دم. "

" و ما سر میز شام به چه زبونی صحبت خواهیم کرد؟ نه، شوخی کردم. باشه، با دعوت شما موافقم. "

با شنیدن پاسخ مثبت من از فرط رضایت سرخ شد، آری، واقعا برابرم نشاط آور بود که ناظر این صحنه باشم: گویی آب روان را به رویش گشوده باشم.

" پس قرار گذاشتیم؟ تو می آیی؟ "

" بله بله. "

روشن است که کمی عجیب به نظر میرسد که دو آموزگار نهاد آموزش ملی صاحب یک دکان خواربارفروشی را به خانه ی خود دعوت می کنند، ولی در واقع چرا که نه؟ من که نژادپرست نیستم.

حال دیگر به شکل عادت در آمده است: من و همسر و فرزندانم هر دوشنبه به خانه ی آنها می رویم. کودکان من از آنجایی که خیلی مهربان هستند او را مادر بزرگ صدا می زنند و دل معلم اسپانیایی را شاد می کنند. این صحنه خیلی دیدنی است! گاهی اوقات چنان از فرط شادی در پوست خود نمی گنجد که پنهانی از من می پرسد آیا این موضوع مرا ناراحت می کند یا نه. و من پاسخ می دهم که نه، من از شوخی ناراحت نمی شوم.

آری، من حال مومو هستم، کسی که دکانی در خیابان آبی دارد، خیابانی که آبی نیست.

برای همه دنیا من آن مرد عرب جنب خیابان هستم. مرد عرب، که معنی آن در صنف ما میشود کسی که دکانش شب ها و حتی روزهای تعطیل هم باز است.

یادداشت مترجم

مترجم توضیح یک نکته را در مورد ترجمه ی " مسیو ابراهیم و ... " ضروری می داند: در بخشی که راوی در متن زبان اصلی داستان که زبان فرانسوی است با مسیو عبدالله روبرو می شود و به معرفی او می پردازد همچنین متذکر می گردد که: " ... مسیو عبدالله بیشتر اوقات سخنانی از رومی بر زبان می راند ... "

این جمله اما در متن فارسی به شکل زیر ترجمه شده است:

" ... مسیو عبدالله بیشتر اوقات سخنانی از شمس بر زبان می راند ... "

نویسنده ی کتاب، آقای اشمیت، به دلایل نامعلوم عباراتی را به جلال الدین رومی نسبت داده است که در اصل از رومی نیست. او این عبارات را به زبان نثر آورده است و منبع آن را نیز ذکر نکرده است. من هفته های متوالی کلیه ی آثار رومی را در جستجوی متن اصلی سپری کردم ولی هیچ کجا شعری یا نقل قولی با مضمونی که مورد نظر نویسنده بوده است نیافتم. کار ترجمه ی کتاب از این رو تا مدت ها با این گره سرسخت دست به گریبان بود تا این که آقای ابراهیم گلستان که ترجمه را یک بار خوانده بودند و با مشکل مورد نظر آشنایی داشتند مرا به آقای دکتر محمد علی موحد رجوع دادند و ایشان بلافاصله پس از دریافت

نامه ی من در فاکسی که به آلمان مخابره فرمودند گره ناگشودنی ترجمه را گشودند. ایشان در این فاکس خاطر نشان ساختند که:

" آنچه از کتاب اشمیت نقل کرده اید از سطر دوم به بعد سخن شمس تیریزی است... اصل آن را در صفحه ی ۷۹۰ از کتاب مقالات شمس که من آن را چاپ کرده ام خواهید یافت..."

نگارنده در این یادداشت خود را موظف می داند از کلیه ی کسانی که به عناوین مختلف به او یاری رساندند به نام تشکر کند:

یودیت گاسنر Judith Gassner ، آخیم لویفر Achim Lupfer ، کلویه دریو Cloé Drieu ، حمید خضری ، محمد فتاحی ، آرش ساسان ، عادل اسکندری ، نادر گوهرسودی ، بهزاد میهن خواه و کسری محبعلی.

از آقای دکتر موحد که گره ترجمه را گشودند تشکر مخصوص می کنم و در خاتمه از آقای ابراهیم گلستان که متن ترجمه را مطالعه فرمودند و مرا متوجه پاره ای نارسایی ها کردند از صمیم قلب سپاسگزاری می کنم.

حسین منصوری
تابستان ۱۳۸۳ ، مونیخ